

آتلانتا

شش داستان کوتاه از اساطیر یونان

مایکل وست

مترجم

محمد علی عبدالملکی

www.nashrestan.com

info@nashrestan.com

nashrestan@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	مقدمه
۹	سر مدیوسا
۲۹	تسئوس
۴۷	بئوسیس و فیلمون
۵۱	سیکلوپ یک چشم
۵۷	آتلاتا
۶۳	اورفئوس

در این کتاب، علاوه بر داستان‌های قدیمی و کهن، روایت‌هایی از اساطیر یونان باستان و اساطیر
 دیگر کشورها نیز آمده است. این کتاب به گونه‌ای نوشته شده که برای همه سنین مناسب است و
 می‌تواند به عنوان یک منبع آموزشی و تفریحی برای دانش‌آموزان و دانشجویان استفاده شود.
 این کتاب به زبان ساده و روان نوشته شده و به گونه‌ای طراحی شده که خواننده را به دنیای اساطیر
 ببرد و او را با این دنیای پر از هیولان و خدایان آشنا کند. این کتاب به گونه‌ای نوشته شده
 که برای همه سنین مناسب است و می‌تواند به عنوان یک منبع آموزشی و تفریحی برای دانش‌آموزان
 و دانشجویان استفاده شود.

مقدمه

کتاب «شش داستان کوتاه از اساطیر یونان»، ضمن معرفی برخی از اساطیر یونانی به زبانی ساده و شیرین برای نوجوانان، دربردارنده‌ی دو ویژگی بسیار جذاب دیگر است.

نخست روح قصه‌گویی این اساطیر است که بسیار شیرین و دلچسب روایت می‌شود. زیرا به رغم ظاهر اساطیری و رنگ و بوی فراواقع آن، اثری است سرشار از زندگی و حرکت و مبارزه و تلاش و جست‌وجو. و طرفه آن‌که خواننده شخصیت مرکزی را همیشه درگیر حوادثی می‌بیند که سرانجام آن به دست آوردن توان بیش‌تر و رشد و پختگی فراوان‌تر اوست.

دوم درس‌هایی است که نویسنده از شجاعت، آزادگی، وفاداری و عشق و مهمان‌نوازی یونانیان کهن، به دست می‌دهد. و در نهایت موفق می‌شود با چیرگی خاصی که در ایجاز‌نویسی و فشرده‌گویی در روایت حوادث دارد، ما را از هر نظر با خود هم‌دل و هم‌فکر کند، و به خطا

نرفته‌ام اگر بگویم، جذاب‌ترین وجه این شش داستان در غنای تصاویر و قدرت تخیلی آن‌هاست. ارزش‌های تخیلی این قصه‌ها کامل و جذاب است و این می‌تواند برای تربیت تخیل و پرورش ذهن رؤیا بین کودکان و نوجوانان بسیار جذاب و راهگشا باشد.

و ماحصل چیزی نیست مگر ترکیب اندیشه، تخیل و پندهایی زیبا و اخلاقی، که می‌تواند مخاطبین جوان را از هر نظر یاری‌رسان باشد.

دکتر قطب‌الدین صادقی

سرِ مدیوسا

دوشاهزاده

روزی، روزگاری دو شاهزاده، دو برادر شاهزاده، در سرزمین (آرگوس) زندگی می‌کردند. آرگوس سرزمین زیبایی بود، اما شاهزاده‌ها چندان خوشحال نبودند، خوشحال نبودند چون همواره با هم سر ستیز و دعوا داشتند.

آگریسیوس می‌گفت: من برادرم را خواهم کشت. پیرمردی نزد آگریسیوس آمد و گفت: تو گفته‌ای می‌خواهی برادرت را بکشی، تودختری بنام (دانای) داری. دختر تو پسری خواهد آورد و آن پسر تو را خواهد کشت. پسردخترت تو را خواهد کشت چون تو قصد داشتی برادرت را بکشی.

پسر دانای

پس از یک سال دانای پسری به دنیا آورد که کودک زیبایی بود. آگریسیوس گفت: وقتی آن کودک مردی شود مرا خواهد کشت. بنابراین لازم است اکنون او و مادرش را بکشم. آگریسیوس، دانای و پسرش را درون جعبه‌ای گذاشت و به دریا انداخت. دانای و کودکش روی دریا دور شدند اما نمردند. دریا جعبه را با خود به سرزمینی دوردست برد. پیرمردی برای ماهیگیری به دریا آمده بود. او بسیار تنومند بود و دو خدمتکار به همراه داشت تا برای حمل ماهی‌ها کمکش کنند. نام این پیرمرد (دیکتایس) و برادر پادشاه آن سرزمین بود.

دیکتایس جعبه را دید و گفت: آن چیست؟ یک جعبه‌ی بزرگ در دریا! چیزهایی درون جعبه است، آه! یک زن است! زنی زیبا و یک بچه. دیکتایس، دانای و پسرش را از جعبه بیرون آورد و آن‌ها را به خانه‌ی خود برد. دانای و پسرش شش سال آن‌جا زندگی کردند. دانای پسرش را (پرسیوس) می‌خواند

آتنه

شش سال گذشت و پرسسیوس شش ساله شد. او هم بسیار تنومند و قوی بود و هم بسیار زیبا. مردم می‌گفتند: او شبیه خدایان است. چون بسیار قوی و زیباست. پرسسیوس مرد دریا شد و با کشتی به دوردست‌ها رفت. کشتی به جزیره‌ای رسید. پرسسیوس از کشتی پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد. او به جنگلی رسید و پای درختی نشست و به خواب رفت. پرسسیوس در خواب زنی زیبا را دید.

پرسید: تو کی هستی؟

زن پاسخ داد: من ایزد بانو (آتنه) هستم. من آن‌چه را که مردها می‌اندیشند، می‌دانم. آن‌ها می‌خواهند افکارشان را پنهان کنند، اما من درون آن‌ها را می‌بینم. من می‌دانم کدام یک از آن‌ها قوی هستند و کدام یک ضعیف. من می‌توانم مردان نیرومند را نیرومندتر کنم. اگر می‌خواهی تو را نیرومند کنم باید برای من کار کنی و آن‌چه می‌گویم به انجام برسانی.

پرسیوس گفت: بله، من می‌خواهم نیرومند شوم، من می‌خواهم افکار بزرگم را به انجام برسانم، لطفاً به من کمک کنید.

چهره‌ی مدیوسا

آتنه سپری روی بازو داشت. به پرسسیوس گفت: به سپر من نگاه کن و بگو چه می‌بینی؟

پرسیوس در سپر چهره‌ی ترناکی دید با فکری بسیار پلید. این چهره، چهره‌ی یک زن بود اما زشت و پلید چون به جای مو مارهایی روی سر زن روییده بودند.

پرسیوس گفت: آن‌چه می‌بینم اندیشه‌ای پلید است و تنها نیکی است که می‌تواند آن فکر پلید را بکشد.

آتنه پاسخ داد: آن فکر را (مدیوسا) می‌نامند. من به تو کمک می‌کنم که مدیوسا را بکشی. اما اول باید به خانه برگردی و کاری را که انجام نداده‌ای به انجام برسانی. من دوباره نزد تو باز خواهم گشت. پرسسیوس به بالا نگاه کرد اما آتنا رفته بود. کسی آن‌جا در جنگل نبود.